

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



چشمہ های روشنائی

۱

# قصہ های از زندگانی حضرت محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

## بوی گل محمدی

جواد نعیمی



مسجد جامع و مجمع فرنگی امام محمد باقر علیہ السلام

سرشناسه: نعیمی، جواد، ۱۳۳۵

عنوان و نام پدید آورنده:

قصه هایی از زندگانی حضرت محمد صلی الله

علیه وآله و سلم: بوی گل محمدی/ جواد نعیمی.

مشخصات نشر: مشهد: جواد نعیمی، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۱۲۰ص: ۱۲×۲۱×۱۲اس م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۰۳۳۲۴

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: محمد(ص)، پیامبر اسلام، ۵۳قبل از

هجرت-۱۱ق. —داستان

موضوع: داستان های فارسی —قرن ۱۴

PIR رده بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۶ق ۹۳۸ ۸۲۵۳/ع

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۴۸۰۴۱

قصه هایی از زندگانی حضرت محمد صلی الله علیه

و آله و سلم: بوی گل محمدی

نویسنده: جواد نعیمی

ناشر: مسجد جامع و مجتمع فرهنگی امام محمد باقر علیه

السلام (کانون فرهنگی هنری امام محمد باقر علیه السلام)

طراح جلد: قاسم جعفری

صفحه آرا: احسان رضائی

چاپ و صحافی: روزنامه قدس

نوبت چاپ: اول-۱۳۹۲

شمارگان: ۳۰۰۰جلد

قیمت: ۳۰/۰۰۰ریال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۰۳۳۲۴

تلفن: ۰۵۱۱۶۲۱۰۷۳۷-۰۵۱۱۶۲۳۵۶۱۰-۰۵۱۱۶۲۱۱۰۷۰

نمابر: ۰۵۱۱ ۶۲۳۴۹۰۶

پایگاه اطلاع رسانی: [www.imbm.ir](http://www.imbm.ir)

سامانه پیام کوتاه: ۳۰۰۰۱۸۳۵

نشانی: مشهد مقدس-قاسم آباد-دکتر حسابی ۳۴

۷	دو ستاره
۱۳	طلوع یک خورشید
۱۹	در آغوش صحرا
۲۵	نشان نور
۲۹	پیمان مقدس
۳۵	با یار آشنا
۳۹	برگزیده و برانگیخته
۴۵	یاوران سپیده
۴۹	به شکوه کوه
۵۵	پولاد واران
۶۳	در سایه ی تاک
۷۱	کوچ
۸۱	پیام مهر
۸۷	آفتاب تابان
۹۳	برکه ی برکت ها
۹۹	غم فراق
۱۰۷	کتاب نامه



## دو ستاره

آن شب، آسمان زیبای مکه شاهد نورافشانی دو ستاره بر پهن‌دشت کویر و شانه‌های بلند نخلستان‌ها بود. شهر را جنب و جوشی عظیم دربر گرفته بود. «عبدالمطلب» بر سر آن بود که برای پسرش، همسری بیابد و «عبدالله» جوان که قامت رعنا و چهره‌ی زیباییش، دختران سیه چشم و زیبای مکه را واله و شیدای خویش کرده بود؛ به روزهایی می‌اندشید که در کنار همسری جوان، فرزندان‌ی را بر زانو نشانده و لبخندی از سر مهر، نثار خانواده‌ی خود می‌کند. هر یگ از دوشیزگان مکی، حاضر بود که همه‌ی ثروت و دارایی خود را به پای عبدالله نثار کند و او تنها دل خود را به وی ببخشد! رقابتی شگفت در میان دختران مکه بر سر تصاحب عبدالله در گرفته بود. شاید هر کدام از آن‌ها به نحوی می‌کوشید تا خودی نشان بدهد، گوشه‌ی چشمی بنمایاند و جوان برومند و دوست‌داشتنی عبدالمطلب را از آن خویش سازد! در این میان، «آمنه» دختر وهب، دوشیزه‌ی صاحب کمال و جمال نیز چشم به

چشم‌روشن‌های



عبدالله داشت. اما نه از امکانات سایر رقیبان برخوردار بود و نه هم چون آن‌ها بی پروایی می کرد. شیدایی او آمیزه‌یی از پاکدامنی و عزت نفس بود و همین او را وامی داشت که همواره در هاله‌یی از حُجب و حیا باشد و مثل دیگر دختران شهر، به خودنمایی نپردازد.

پرنده‌ی بشارت و شادی در افق به پرواز درآمد و همای بخت بر شانه‌ی آمنه نشست. عبدالله، او را به همسری برگزید. اشک‌ها، دلشوره‌ها و نگاه‌های حسرت بار دوشیزگانی که دل به مهر عبدالله جوان سپرده بودند، برای آنان حاصلی دربرداشت. زیرا سعادت و توفیق، از میان آن همه زیباروی شهر، به گزینش نجابت و فرزاندگی آمده بود. و جوان محبوب دختران مکه، اینک از آن آمنه شده بود!

آمنه، در دل، احساسی وصف ناشدنی داشت. شور و شوق در چهره اش به خوبی نمایان بود. از شادمانی و خرسندی در پوست نمی گنجید! با این همه، حسی مبهم؛ بذری از دل نگرانی را در وجودش می پاشید!...

\*\*\*

عبدالله، بار سفر می بست؛ حال آن که

چشم‌های  
روشن



خود چشم به راه مسافر کوچک خویش بود. کاروانی برای تجارت به شام راه می سپرد و فرزند عبدالمطلب قصد همراهی داشت. او گام به راه شام داشت و دل در گرو مکه! شاید با خود می اندیشید که همسر جوانش دوری او را چگونه تحمل خواهد کرد.

عبدالله، در حالی که کالاهای بازرگانی و توشه ی سفر خود را آماده می کرد، چشم به آمنه دوخت و در تلاقی نگاه آن دو، شراره یی از شوق و مهر و شادمانی، دل هاشان را روشن تر و گرم تر ساخت...

لحظه یی بعد، عبدالله، آخرین نگاه مهرآمیزش را به همسر جوانش انداخت. سپس خداحافظی کرد و پای از آستانه ی در بیرون نهاد. اما قلب خود را در خانه جا گذاشت!

آمنه به بدرقه ی شوهر شتافت. ظرف آبی را که در دست داشت، پشت سر وی بر زمین پاشید و تا آن جا که عبدالله دیده می شد، با نگاه خود به دنبالش رفت و ناگهان دلتنگی غریبی را همراه با دل واپسی، در وجود خود یافت. آرام، آرام به اتاق بازگشت و هنگامی که اندیشید یادگاری از عبدالله در نبود او، با وی است، لبخندی

چشم‌روشن‌هایی



رضایت آمیز به لبانش نشست...  
روزها و ماه‌ها از پی هم می‌گذشتند و  
دوری از عبدالله برای آمنه دشوارتر می  
شد. تنها هنگامی که می‌اندیشید از عبدالله،  
فرزندی در شکم دارد، اندوهش اندکی  
کاهش می‌یافت!

آمنه، همسر جوان و فداکار عبدالله، دلتنگ  
از دوری شوی خویش، روزها را سپری می  
کرد، گاه هم با خود می‌اندیشید که نکند  
عبدالله... اما این اندیشه را نیمه تمام رها می  
کرد و به سراغ تدارک مراسم استقبال، در  
ذهن و دل خویش می‌رفت.

مدتی بعد، به آمنه‌ی چشم به راه، خبر دادند  
که کاروانی در حال بازگشت به مکه است.  
بی‌قراری اش فزونی یافت و به سرعت به  
دیدار عبدالمطلب شتافت. آن‌گاه همراه  
وی و گروهی از مردم، به بیرون شهر رفت  
تا به پیشواز عزیز خود بشتابد. شوق دیدار،  
توأم با نوعی دل‌نگرانی در سیمای پدر  
پیر عبدالله و عروس جوانش به چشم می  
خورد. اندک‌اندک پیش درآمد کاروان  
از دور پدیدار شد. دست‌ها، سایه بان چشم  
ها می‌شد و دل‌ها با اشتیاق در سینه‌ها می  
تپید. هر کسی در جستجوی مسافر خویش  
بود. کاروان هر لحظه نزدیک و نزدیک

چشم‌های  
روشن



تر می شد. دست ها در هم گره می خورد  
و آغوش ها به روی یکدیگر گشوده می  
شد... مردم، مسافران خویش را پس از ماه  
ها دوری در بغل می فشردند. اشک شوق،  
به سرعت بر پهنای گونه ها می دوید.

عبدالمطلب و آمنه، پیوسته سر می کشیدند  
و به کاروانیان می نگریستند. اما اثری از  
عبدالله نمی یافتند. آمنه، نگران و دل  
پریشان، نگاه معنی داری به عبدالمطلب  
انداخت. آهی از دل بر آورد و قطره های  
اشک، آرام بر گونه اش فرو لغزیدند.  
عبدالمطلب عروس خود را دلداری داد  
و گامی پیش نهاد. آشنایی را در کاروان  
جست و سراغ عبدالله را از او گرفت. آن  
مرد گفت: «در مدینه، او را دیدم. مریض  
احوال بود. ممکن است بیماری اش شدت  
یافته باشد و...»

عبدالمطلب، توضیحات دیگر مرد را  
نشنید! بی درنگ «حارث» پسر بزرگ  
خویش را به مدینه فرستاد تا عبدالله را بیابد  
و با خود بیاورد.

حارث، شتابان به مدینه رفت و جویای  
عبدالله شد. گفتند در خانه ی یکی از  
بستگان بستری شده است. به آن جا رفت  
و با شنیدن خبری، دلش فرو ریخت. اشک

چشم‌های  
روشن



هایش روان شد و گام هایش لرزید. به او گفته بودند که عبدالله رخت از این جهان بر کشیده و به سوی پروردگار خویش پر کشیده است!

حارث، اندوه ناک و دل خسته بازگشت و گران باری کوه عظیمی از اندوه را بر دل های پدر خویش و همسر عبدالله وانهاد و اشک همه ی کسانی که عبدالله را می شناختند، همانند رودی روان ساخت! دل ها را اندوهی گران دربر گرفت. آمنه هم با خود اندیشید:

«آه! آن احساس مرموز، خبر از این روز می داد. وای بر من! عبدالله! همسر نازنینم! چرا در آغاز راه، مرا تنها گذاشتی؟ کاش مرا هم با خودت برده بودی! ای روزگار! چگونه راضی شدی مرا به سوگ بنشانی؟ همسرم! عبدالله! اگر دو ماه دیگر می ماندی، شکفتن غنچه ی زندگی مان را می دیدی. اگر دو ماه دیگر دوام می آوردی، اولین ثمره ی ازدواج خودت را بر زانو، می نشاندی و بر روی همچون گلش، خنده می زدی. اما افسوس...»

آمنه، ضجه می زد و می نالید. او پژمرده و پرپر شده بود و اطرافیان تلاش می کردند تا آرامش را به وی بازگردانند.

پشم‌هایی  
روشنی



## طلوع یک خورشید

از هیچ سو، آوایی بر نمی آمد. شب، پرده ی سیاهش را بر روی جهان و مردمان کشیده بود. شاید تنها صدایی که از دوردست ها به گوش می رسید، فریاد مرغ حق بود. کلبه ها آرام، همه جا ساکت و مردم در خواب ناز بودند.

روشنی  
چشم‌هایی

عبدالمطلب در مگه و در کنار حجر اسماعیل، تن به خواب سپرده بود. او گاه از این پهلو به آن پهلو درمی غلتید و گاه به پشت می خوابید. آرام و قرار نداشت. ناگهان از خواب پرید و در تارکی این سو و آن سو را کاوید. غرق عرق شده بود و به شدت می لرزید. خوابی دیده بود که وی را به شدت هیجان زده کرده بود. برای دقایقی چند نتوانست از جای خود تکان بخورد.

اندکی بعد، سپاه سپیدی بر لشکر سیاهی پیروز می شد. صبح در راه بود. سپیده که زد، عبدالمطلب دستی به زانو گرفت، بلند شد و به راه افتاد. اما همچنان از خودبی



خود بود. او دل به خواب غریبی که دیده بود سپرده و درباره ی تعبیر آن اندیشه می کرد. در راه که می رفت با کاهنی روبرو شد. کاهن که پریشان-حالی و تغییر را در قیافه و سیمای عبدالمطلب دید، از او پرسد: - بزرگ عرب را پریشان می بینم! آیا اتّفاقی افتاده است که این گونه رنگت پریده و بدنت می لرزد؟ عبدالمطلب سری تکان داد، آب دهانش را فرو برد و گفت:

- بله. خواب دیده ام. خوابی بسیار شگفت انگیز، کاهن.  
- تعریف کن تا بدانم آن رویا چه بوده است!

- دیدم به ناگاه درختی از پشت من روید و چندان رشد کرد و بالنده و بلند شد که سر به آسمان می سایید. آن چنان که گویی شاخه هایش تمامی مشرق و مغرب را فراگرفت. بعد، نگاه کردم و دیدم چنان نوری از آن درخت می تابد که ده ها برابر نور خورشید است. آن گاه عرب و عجم را در برابر آن درخت، به حالت سجده دیدم. لحظه به لحظه نور و روشنی آن افزایش می یافت و عظمتش فزون می-گرفت. گروهی از مردم قریش اراده کردند که آن

چشم‌روشن‌هایی



درخت را برکنند ، اما همین که نزدیک آن رسیدند؛ جوانی را مشاهده کردم که آنان را می گرفت، پشت شان را می شکست و دیده های شان را بیرون می-آورد! در آن هنگام خواستم شاخه یی از آن درخت برگیرم ولی همین که دست بلند کردم، آن جوان مرا صدا زد و گفت: «بهره ی آن درخت، مال گروهی است که بدان درآویخته اند...» و این جا بود که هراسان، دیده گشودم و فهمیدم که این همه را در خواب دیده ام. و اینک همچنان که می بینی آثار آن رویا در وجودم باقی است.

کاهن ، وقتی که این ماجرا را شنید، رنگ از چهره اش پرید و درحالی که با دست به شانهِ ی عبدالمطلب می زد، گفت: «اگر راست گفته باشی، باید مژده یی به تو بدهم. زیرا از نسل تو، فرزندی زاده خواهد شد که به پیامبری می رسد و شرق و غرب عالم را به تصرف خوش درمی آورد.» آن گاه کاهن در حالی که چشم در چشم عبدالمطلب دوخته بود، گفت: «تلاش کن تا آن جوانی که او را یاری می کرد، تو باشی!...»

\*\*\*

چشم‌روشن‌بی



تا آن لحظه، هر گاه برای درگذشت شوی  
خویش دل تنگی می کرد، با به یاد آوردن  
تنها یاد گار او و به امید دیدار دل‌بند خویش،  
خود را تسلی می داد... و اکنون زمان موعود  
فرارسیده بود. انتظار آمنة رو به پایان بود.  
اینک او در بستر زایمان قرار داشت. درد  
و دانه های درشت عرق، سیمای وی را  
پوشانده بود. ناگهان - درست در زمانی که  
شدت درد، آمنة را دربر گرفته بود - عطر  
مخصوصی فضای خانه اش را پُر کرد. او  
صداهایی ناآشنا را می شنید. این صداها،  
صدای بال زدن فرشتگان بود که از بهشت  
آمده بودند. چند بانوی بهشت بر بالین آمنة  
نشستند و چون تعجب و حیرت وی را  
دیدند، گفتند: «دل‌تنگ و نگران نباش. ما  
آمده ام تا به تو کمک کنیم.»

خورشید که به خانه های گلین سلام داد،  
چشم های آمنة از شادی پُر از اشک شد و  
صدای هل‌هل در زمین و آسمان پیچید.  
نوزاد آمنة، پسرکی ملیح و زیباروی بود که  
ناف بریده و ختنه شده قدم به دنیا نهاد و  
نوری تابان از وجود مبارکش ساطع شد،  
آن گونه که زمین و آسمان را روشن  
ساخت.

در همان هنگام، موبدان سرآسیمه شدند.

چشم‌روشن‌های



زیرا آتشکده ی فارس که همواره روشن بود، به خاموشی گرایید! بُت پرستان هراسان شدند. چه آن که همه ی بت ها سرنگون شده و به رو درافتادند! انوشیروان ، شاه ایران، خواب های وحشتناکی دید! ایوان کسری شکست و چهارده کنگره ی آن فروریخت و دریاچه ی ساوه خشکید! همان شب، عربی بیابانی ، در حالی که دستی بر محاسن سفید خویش می کشید و با دست دیگرش مهار شتر خود را گرفته بود، وارد مکه شد و این شعر را با صدایی بلند خواند:

دیشب مکه در خواب بود،  
و ندید که در آسمان چه نورافشانی و ستاره  
بارانی بود!  
انگار ستارگان از سقف آسمان کنده شده  
بودند.

ماه که آن همه بالا بود، چگونه پایین آمد؟  
...مکه در خواب بواد و ندید!  
چه بسیار رازهایی که در طبیعت هست،  
گاه و بی گاه چهره می نمایانند،  
امّا نه به همه کس!

مکه دیشب گلباران شده بود.  
گل هاش همه ستاره بودند!  
شاعر عرب با شادمانی شعر می خواند و

چشم‌های  
روشن



زمین و زمان با و همنوایی داشتند. شاعر  
هستی نیز زیباترین شعرش را سروده بود!  
قنداقه ی نوزاد را که به دست های  
عبدالمطلب سپردند، برق شاد را در  
چشم هایش دیدند. کودک، لبخند ملح  
و شیرینی نثار پدر بزرگ خود کرد و  
عبدالمطلب متقابلاً چهره زیبا و کوچک  
نوه اش را بوسه-باران کرد.  
عبدالمطلب، یادگار فرزندش را «محمد»  
نامید و در هفتمین روز ولادتش گوسفندی  
را به عنوان «عقیقه» ذبح کرد و یک  
میهمانی بزرگ ترتیب داد.

چشم‌های  
روشن‌لی



## در آغوش صحرا

در آن روزگار، رسم بر این بود که بزرگان، فرزندان خود را به دایه بسپارند. دایه ها معمولاً در بیرون شهرها زندگی می کردند، تا کودکان را در آب و هوای پاک و سالم صحرا پرورش دهند. در چنین محیطی رشد و نمو بچه ها کامل تر می شد و استخوان بندی محکم تری پیدا می کردند. ضمن این که از بیماری هایی نظیر وبا، که در شهر مکه شایع بود، در امان می ماندند و زبان عربی را هم در منطقه یی دست نخورده فرا می گرفتند.

یک روز که آمنه با کودک از راه رسیده اش در اتاق نشسته بود، برادر شوهرش، ابوطالب، برایش مژده آورد که دایه ی خوبی برای برادرزاده ی خود پیدا کرده است. او «حلیمه» را برای این مهم، در نظر گرفته بود. زیرا در آن زمان، از میان همه ی دایه ها، آن ها که از قبیله ی بنی سعد بودند، شهرت بیشتری داشتند، و حلیمه از همین قبیله بود.

بعدها، این دایه ی سعادت مند، نقل کرده بود

چشم های  
روشن بی

